

## «خدا» و «آدم» در مثنوی

مهدی سیاح زاده

وجودمان وابسته به توست. چون تو هستی، ما هستیم  
و گرنه ما هیچیم، نیستیم.

ما چو چنگیم و، تو زخمه می زنی  
زاری از ما نی، تو زاری می کنی  
ما چو ناییم و نوا در ما ز توست  
ما چو کوهیم و صدا در ما ز توست  
ما چو شطرنجیم اندر بُرد و مات  
بُرد و ماتِ ما ز توست ای خوش صفات  
ما که باشیم ای تو ما را جان جان  
تا که ما باشیم با تو در میان ؟  
ما عَدَمِ هاییم و هستی هایِ ما  
تو وجودِ مطلقِی، فانی نُما  
ما همه شیران، ولی شیرِ عَلم  
حمله شان از باد باشد دَم به دَم  
حمله شان پیدا و، ناپیداست باد  
آن که ناپیداست، از ما کم مباد

باد ما و بودِ ما از دادِ توست  
هستی ما جمله از ایجادِ توست  
لذّتِ هستی نمودی نیست را  
عاشق خود کرده بودی نیست را  
لذّتِ انعام خود را وامگیر  
نقل و باده و جام خود را وامگیر  
ور بگیری، کیت جُست و جو کند ؟  
نقش، با نقّاش، چون نیرو کند ؟  
منگر اندر ما، مکن در ما نظر  
اندر اِکرام ، و سخای خود نگر

۵۹۸/۱

در داستان « پادشاه نصرانی گداز » وزیری معرفی می شود که سمبل شیطان است. او خود را از شیفتگان و عالمان دین مسیح می نماید و چنان در آنان نفوذ می کند که همه مسیحیان شیفته و شیدای او می شوند و کلام او را حجت می پندارند. پس از ایجاد اعتماد مطلق در مسیحیان، این وزیر فتنه گر جهت اجرای طرحی که برای حذف دین مسیح در نظر داشت، یکباره خلوت می گیرند و از خلق دوری می کند.<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> - رجوع شود به داستان «پادشاه نصرانی گداز»- کتاب پیمانہ و دانه، مهدی سیاح زاده، از صفحه ۳۳، انتشارات مهراندیش، تهران (۱۳۹۷) (۲۰۱۸)

عیسویان که عاشق وزیر هستند، از او به التماس می  
خواهند رو نشان دهد و وزیر نیز از شکستن خلوت خود امتناع  
می کند و می گوید:

گفت حُجَّت های خود کوتاه کنید  
بند را در جان و در دل ره کنید  
گر امینم، متهم نبُود امین  
گر بگویم آسمان را من زمین  
گر کمالم، با کمال انکار نیست  
ور نیم، این زحمت و آزار چیست؟

۵۹۱/۱

وزیر می گوید: چگونه است که مرا امین خود می  
دانید، اما سخن مرا نمی پذیرید؟ چگونه است که مرا نه کامل  
بلکه خود کمال می شناسید، ولی حرف های مرا با رفتار خود  
انکار می کنید؟

اینجا است که مولوی در یک قطعه ی بسیار زیبا، از  
زبان عیسویان، وزیر را مرشد کامل و داننده همه اسرار غیب و  
هستی بخش می نامد. یعنی وجودی که خلیفه و جانشین خدا  
(آدم) در زمین است. و انسان را وابسته به آن وجود یکتا می  
شناسد. بهتر است این قطعه را که بسیار مهم است جزو به جزو  
بخوانیم و تفسیر کنیم:

جمله گفتند ای وزیر، انکار نیست  
گفت ما چون گفتن اغیار نیست

اشک دیده ست از فراق تو دوان  
آه آه است از میان جان روان  
طفل با دایه نه استیزد و لیک  
گرید او گرچه نه بد داند، نه نیک  
۵۹۵/۱

مریدان وزیر می گویند: ما محتاج توایم، نه منکر تو.  
گریه و آه و زاری کودک دور از دایه، نه از سر ستیز و انکار  
و لجاجت، بلکه از سر احتیاج و نیاز است. ما نیز مانند کودکان  
محتاج و مطیع تو هستیم. وجودمان وابسته به تو است. چون تو  
هستی، ما هستیم و گر نه ما هیچیم، نیستیم.  
مولوی از زبان عیسویان به وزیر (که اینک شیطان  
نیست، بلکه یک وجود آگاه و والا است) می گوید:

ما چو چنگیم و تو زخمه می زنی  
زاری از ما نی، تو زاری می کنی  
۵۹۸/۱

توضیح این که «نی» در آغاز مثنوی، سمبل انسانی  
است، اما نوای «نی» ناشی از «هوای ناپیدای» درون آن است.  
این هوای ناپیدا درون نی، به تعبیر ما «آدم درون» انسان است.<sup>۱</sup>  
اینجا نیز مولوی همین مضمون را، صریح تر و روشن  
تر در قالب یکی دیگر از ابزارهای موسیقی، یعنی چنگ، بیان

---

<sup>۱</sup> - رجوع شود به «شرح و تفسیر نی نامه» - کتاب و چنین گفت مولوی، مهدی  
سیاح زاده، از صفحه ۳۱، انتشارات مهراندیش، تهران ۱۳۹۴ (۲۰۱۵)

می کند و می گوید: ما ابزاری بیشتر در دست تو نیستیم. نوای زاری ای که از ما بر می خیزد از ما نیست، از توست. حالا پرسش این است که این چه بخش از وجود مولوی است که دارد به التماس از «آدم درون» خود می خواهد از خلوت درون سر بر آورد و راهبر و راهنمایش شود؟ پاسخ این است که «کنیزک درون» یا «جان انسانی» او است، که اکنون به دردمندی خود آگاه شده و روی به «آدم درون» کرده و دارد التماس می کند. و «پنبه اندر گوش دون» خود کرده، «بی حس و بی گوش و بی فکر» شده و توانسته «سیر بیرونی» را تبدیل به «سیر درونی» (سیر باطن) کند.

**سیر بیرونی است قول و فعل ما**

**سیر باطن هست بالای سما**

۵۷۰/۱

اما مولوی اینجا «عیسوی» داستان ما نیست. عیسوی در این داستان (داستان پادشاه نصرانی گداز) گرچه روی به درون دارد، گرچه «نفس حیات بخش» عیسی جانش را گرم کرده، با این حال هنوز به قوام کامل نرسیده است. هنوز اسیر «وعظ و گفتار» است. هنوز می تواند گرفتار «ابلیس آدم رو» شود. اما مولوی با «آدم درون» خود در ارتباط است. او می داند که فقط «چنگ» است، فقط «نی» است، فقط مَهره ی شطرنج است:

**ما چو ناییم و نوا در ما ز تُست**

**ما چو کوهیم و صدا در ما ز تُست**

ما چو شطرنجیم اندر بُر و مات  
بُر و مات ما ز تُست ای خوش صفات  
ما که باشیم ای تو ما را جان جان  
تا که ما باشیم با تو در میان  
۵۹۹/۱

می بینید چقدر روشن بیان می کند که طرف خطاب او «جان جان» ما است. این جان جان «آدم درون» (روح) ما است. یعنی وجودی که اگر نبود، هستی ما بی معنی بود. با آن که خود ناپیدا و «فانی نما» است، اما «وجود مطلق» است و منشأ حرکت در جماد است.

ما عدم هاییم و هستی های ما  
تو وجود مطلق فانی نما  
ما همه شیران، ولی شیر عَلم  
حمله شان از باد باشد دَم به دَم  
حمله شان از باد و ناپیداست باد  
آن که ناپیداست هرگز کم مباد  
۶۰۲/۱

به راستی مولوی در بیان تمثیل استاد است. او از همه پدید های پیرامون خود برای بیان نظریاتش یاری می گیرد و به نیکی استفاده می کند. دیده اید پرچم هایی را که بر روی آن شیر تصویر شده است؟ وقتی این پرچم ها (عَلم ها) در اثر باد به حرکت در می آیند، به نظر می رسد که شیر ها در حال حمله اند. «پوسته ی نی» ما و وجود مادی ما نیز چون شیران

عَلَم است و «آدم درون» ما چون باد سبب حرکت ما به سوی کمال می شود.

بنابراین «آدم درون» ما (روح)، هستی ساز ما است. این آدم بود که هستی را در زمین «ایجاد» کرد. ایجاد یعنی هست کردن، هست گردانیدن. آدم بود که طرح عظیم آفرینش آرشیتکت عالم (خدا) را عینیت بخشید و «نیست» را «هست» کرد. مانیفست کرد. مولوی برای توضیح بیشتر و تأکید این که در این قطعه نظرش حتماً «آدم» است در ادامه می گوید:

باد ما و بود ما از داد تُست

هستی ما جمله از ایجاد تُست

لذت هستی نمودی نیست را

عاشق خود کرده بودی نیست را

۶۰۵/۱

این واژه «باد» را در اغلب تفسیرهای مثنوی، احساس غرور معنی کرده اند. در حالی که اینطور نیست. این اصطلاح «باد و بود» در واقع همان «نمود و بود» است. یعنی «صورت و ذات» اشیاء از جمله انسان.

می گوید: بود و نمود ما از تُست. تو بودی که «نه هستی» (نیستی) را «هست نمودی». این فعل «نمودن» همانطور که قطعاً می دانید، یعنی نمایاندن، نشان دادن، آشکار کردن. وجالب است که در این مصراع می گوید «عاشق خود کرده بودی نیست را»

این چه وجودی بود که به موجب کتاب های آسمانی «جهان نه هستی» (جهان نیستی = بهشت) را عاشق خود کرده بود؟ بطوری که فرشتگان بر او سجده کردند؟ «آدم». یعنی وجودی که قرار شده بود «هبوط» کند و «نه هستی» را جامه «هستی» بپوشاند.

مولوی چندین بیت بعد، آنجا که از پیامبران نام می برد، به صراحت می گوید که «آدم» (نماد پیامبران) خلیفه و جانشین خدا است.

چون خدا اندر نیاید در عیان

نایب حقند این پیغمبران

نه، غلط گفتم، که نایب با منوب

گر دو پنداری، قبیح آید نه خوب

نه، دو باشد تا تویی صورت پرست

پیش او یک گشت کز صورت پرست

۶۷۳/۱

می گوید: پیامبران (آدم) نایب و جانشین و خلیفه خدا هستند و بلافاصله گفتار خود را تصحیح می کند که نایب خدا و خود خدا (منوب = کسی که دیگری نایب او شده) دو وجود سوای از هم نیستند، یک وجودند. اگر ما دو وجود جداگانه می دانیم به این سبب است که ما صورت پرستیم. وقتی از «صورت رستیم» و «یکتائین» شدیم، این کثرت و چندگانگی در ما از بین می رود و تفاوتی بین خدا و «آدم» نمی بینیم. مولوی شاهد مثال هایی نیز در این زمینه می آورد.



ده چراغ ار حاضر آید در مکان  
هر یکی باشد به صورت غیر آن  
فرق نتوان کرد نور هر یکی  
چون به نورش روی آری بی شکی  
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری  
صد نماند، یک شود چون بفشری

۶۷۸/۱

در اطاقی که چند چراغ روشن است، نور روشنایی  
یکی است ولی چراغ ها متعددند. آب میوه ی سیب یکی است  
حتی اگر از صد سیب گرفته شده باشد. تعدد و تکثر اشیاء و  
افراد نیز این گونه است. به ظاهر متعددند، ولی در باطن یکتا  
هستند .

\*\*\*